



عروسی داریم. هنوز یک هفته
وقت دارم. چند روز است کارم شده گشتن
توی بازار و رفتن پیش خياط. امروز بايد حساب
کنم ببينم چند دست لباس بايد آماده کنم. حنا بندان و
پاتختی و جشن عروسی و... تازه وسط جشن هم بايد
لباس عوض کنم؛ بالاخره من فاميل نزديک عروسم، بايد
هماهنگی رنگها را با وسواس تمام تنظيم کنم. کفش و
کیف و جواهرات و گیره‌ی مو و...؛ تازه بايد حواسم
جمع باشد هيچکدام از لباسها را قبلاً در جشن
ديگری نپوشيده باشم....



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
معاونت فرهنگی و اجتماعی



تهیه و تنظیم و ناشر: مرکز فرهنگی
پژوهشی معاونت فرهنگی و اجتماعی
سازمان اوقاف و امور خیریه

نویسنده: نظیفه سادات مودن ویراستار: مهدی صباغی طراح جلد و صفحه آرا: حامد زاهد

نوبت چاپ: اول / تابستان ۹۵ شمارگان: ۵۰۰۰۰ نسخه

غیرقابل فروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

سازمان چاپ و انتشارات وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان
اوقاف و امور خیریه، معاونت فرهنگی و اجتماعی

آدرس مجتمع: قم، بلوار ۱۵ خرداد، جنب امامزاده
شاه سیدعلی، مجتمع فرهنگی آموزشی معاونت
فرهنگی اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

تلفن: ۰۲۵-۳۸۷۱۸۷۱۰۸





فهرست:

۶	یک من
۷	یک او
۱۰	دوی من
۱۱	دوی او
۱۴	سهی من
۱۵	سهی او
۱۸	چهار من
۲۰	چهار او
۲۴	من و ما و او
۲۶	فقط‌های او
۳۱	اوی او







یک من:

خواستگار آمده برایم، توپ! در حدّ لالیگا؛ ولی پدرم انکار متوجّه موقعیت من نیست. مدام دست‌دست می‌کند. دیگر کفری شده‌ام. من نمی‌توانم دست‌روی دست بگذارم تا آینده‌ام با خون‌سردی‌های بی‌مورد بابا خراب شود؛ البته می‌دانم که او خیر مرا می‌خواهد، ولی باید بیش‌تر از این، نگرانی‌اش را در عمل نشانم بدهد.

به مادرم گفتم: «امشب می‌شینم حرفامو به بابا می‌زنم. بهش می‌گم یا این یا هیچ‌کس. به بابا می‌گم من اینو پسندیدم. نمی‌گم هیچ عیب و ایرادی نداره، ولی به دلم نشسته. همین مهمّه دیگه، با بقیّه‌ی مسائل، خودم کنار می‌یام. بابا اصلاً به روی خودش نمی‌آره که من خواستگار دارم؛ یه کلمه نمی‌شینم باهام حرف بزنه!» مادرم می‌گوید: «دختر! شرم و حیا! خوب چیزیه، بابات که هنوز چیزی نگفته، داره پرس‌وجو می‌کنه. اگه خیالش راحت بشه، با تو هم صحبت می‌کنه. شایدم فکر می‌کنه تو ازش خجالت می‌کشی که تا الان چیزی نگفته!»

می‌گویم: «شرم و حیا دیگه چیه؟! این حرفا دیگه قدیمی شده! من تشخیص دادم



اینو می‌خوام، تموم شد رفت! همین فردا تکلیفم رو با بابا روشن می‌کنم.»

یکِ او:

خواستگار آمده بود برایش، محشر! در حدّ آسمان هفتم! از آن خواستگارهایی که در تمام آفرینش، لنگه‌ی‌شان به‌ندرت پیدا می‌شود؛ خواستگاری که فقط و فقط خودش مولود کعبه بود و مدّت‌ها بود از جنگ بدر به بعد، تمام شهر از دلاوری‌های بی‌نظیرش سخن می‌گفتند؛ از آن‌هایی که مدح و تحسینش لحظه‌ای از لب‌های پیامبر خدا جدا نمی‌شد و آیات قرآن، پنهان و آشکار، فضائلش را تلاوت می‌کرد!

پدر، هم خواستگار را خوب می‌شناخت، هم دخترش را؛ دختری که کوثر رسول خدا ﷺ بود و تنها یاور روزهای سخت رسالتش؛ دختری که دستان کوچکش، نوازش بهشت بود با عطر سیب و یاس.



پدر کنار دخترش نشست و خبر خواستگاری را داد و جواب خواست. دختر، دوستش داشت؛ علی را می‌خواست؛ کنار بزرگ‌مردی چون علی زندگی کردن را آرزو داشت؛ ولی حیا مثل یک فرشته‌ی ملیح و مهربان، رخسار نورانی او را نوازش می‌کرد. انگشت‌های ظریف فرشته از روی پوست روشن چهره‌اش رد می‌شد و سرخی آن را دیدنی‌تر می‌کرد و طراوت را قطره‌قطره روی صورتش می‌چکاند.

حیا اجازه‌ی سخن گفتن را از زبان گویای زهرای نُه‌ساله گرفته بود. پدر دید چهره‌ی زیبای زهرایش گلگون شد و دانه‌های عرق شرم، شبنم‌هایی شدند بر گل‌برگ خوش‌رنگ پیشانی‌اش. دل مهربان پدر از شادی سرشار شد. پیامبری که مبعوث شده بود تا مکارم اخلاق را کامل کند، کمال حیا را در رفتار آسمانی دخترش دید و او را دعا کرد.

شاید آن روز به فاطمه نگفت که علی هم در تکامل این اخلاق حمیده، همتای اوست و به فاطمه نگفت علی تا کنون سه‌بار برای خواستگاری تو آمده و فرشته‌ی حیا به او هم اجازه‌ی سخن گفتن نداده بود. سه‌بار به امید این‌که فاطمه را خواستگاری کند محضر پیامبر آمده بود؛ ولی هربار حریف حیا‌ی پرقدرتش نشده بود، تا این‌که رسول مهربان خدا، که از دل او خبر داشت، خواسته‌ی او را بر زبان آورد: «آیا برای خواستگاری فاطمه آمده‌ای؟»







دوی من:

عروسی داریم. هنوز یک هفته وقت دارم. چند روز است کارم شده گشتن توی بازار و رفتن پیش خیاط. امروز باید حساب کنم ببینم چند دست لباس باید آماده کنم. حناوندان و پاتختی و جشن عروسی و... تازه وسط جشن هم باید لباس عوض کنم؛ بالاخره من فامیل نزدیک عروسم، باید هماهنگی رنگ ها را با وسواس تمام تنظیم کنم. کفش و کیف و جواهرات و گیره‌ی مو و...؛ تازه باید حواسم جمع باشد هیچ‌یک از لباس‌ها را قبلاً در جشن دیگری نپوشیده باشم! قیمت تمام‌شده‌ی لباس‌ها را هم ریزبه‌ریز باید به ذهنم بسپارم که به همه گزارش بدهم چقدر برای این جشن هزینه کرده‌ام؛ همه باید بدانند من چقدر به لباس پوشیدن و تیپم اهمیت می‌دهم. به نظر من، لباس هرکس نشان‌دهنده‌ی شخصیت اوست. باید با لباس‌هایم بهترین شخصیت را از خودم به نمایش بگذارم.



دوی او:

عروسی داشتند. قرار بود دختر دُرْدانه‌ی رسول خدا را ببرند و به خانه‌ی داماد بسپارند. چند ساعت پیش‌تر تا جشن نمانده بود. عروس نوجوان با پیراهن وصله‌دار کهنه‌اش در خانه نشسته بود و شاید پیراهن تازه‌ای را که پدر مهربانش برای عروسی خریده بود، تماشا می‌کرد. در زدند؛ سائلی، از اهل بیت پیامبر ﷺ پیراهنی کهنه می‌خواست تا برهنگی‌اش را بپوشاند؛ فقط یک پیراهن کهنه! زن سائل پشت در ایستاده بود و خبر نداشت در خانه‌ای را زده که عروسی نوجوان در آن نشسته و اکنون باید برای پاسخ به درخواست او، تنها میان دو پیراهن، یکی را برای انفاق انتخاب کند: پیراهن کهنه‌ای که مدّت‌ها برتن داشته یا پیراهن تازه‌ای که قرار است لباس عروسی‌اش باشد. فاطمه علیها السلام کسی نبود که «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ» را نادیده بگیرد. چند لحظه بعد، پیراهن عروسی در دست‌های سائل بود و لبخند رضایت بر لب‌های عروس. زن می‌رفت و نمی‌دانست در یکی از زیباترین صحنه‌های تاریخ بشر، نقش بازی کرده است؛ هرچند هیچ‌کس، نام او را به یاد ندارد! او آن روز فقط پشت آن در آمده بود تا باعث رخ دادن یک واقعه‌ی بزرگ شود و الگویی را به جهان معرفی کند که هرکمالی را داراست.







سه‌ی من:

یک لیست نوشته‌ام هشت صفحه‌ونیم. هرچه به فکرم رسیده نوشته‌ام و به مادرم گفته‌ام باید هزینه‌ی جهیزیه‌ی من از تمام دخترهای فامیل و دوست و آشنا بالاتر باشد. گفته‌ام تمام وسایلم باید از برترین پرندهای دنیا و کاملاً جدید باشد. تمام وسایلی را که مادرم از چند سال پیش کم‌کم خریده و کنار گذاشته، پس زده و با داد و فریاد گفته‌ام: فقط جدیدترین مدل‌ها و پرندهای روز دنیا حق دارند در خانه‌ی من وارد شوند.

به همسرم گفته‌ام: باید خانه‌ای برایم بگیری که جهیزیه‌ام راحت در آن، جا بگیرد؛ خانه‌ای که در شأن من و جایگاه اجتماعی‌ام باشد؛ خانه‌ای که با جهیزیه‌ی بی‌نظیرم تناسب داشته باشد.

نه به اعتراض‌های مادرم توجه کرده‌ام، نه به خواهش‌های همسرم. شوخی که نیست، آبرو دارم! باید جهیزیه‌ام طوری باشد که چشم همه را خیره کند؛ من که



یک دختر معمولی نیستم، خیلی باشخصیت و معروفم. اگر سر و وضع زندگی‌ام مناسب ش‌انم نباشد آبرویم می‌رود!

سه‌ی او:

یک دختر معمولی نبود؛ بلندمرتبه‌ترین دختر آفرینش بود. در تمام خلقت، از روز اول تا روز آخر، هم‌تا نداشت. قرار بود برایش جهیزیه بخرند. شوهرش از دار دنیا یک شتر داشت، یک شمشیر و یک زره. می‌خواست تمام داروندارش را نثار فاطمه کند؛ ولی رسول مهربان خدا اجازه نداد و فرمود: «شتر و شمشیرت را نگه‌دار.» زره را فروختند و برای بلندمرتبه‌ترین عروس آفرینش جهیزیه خریدند:



۱. مشک آب	۷. دو ظرف کوچک آب	۱۳. الک
۲. دیگ سفالی	۸. دو رخت خواب از کتان	۱۴. زیرانداز حصیری
۳. کوزه‌ی سفالی بزرگ	۹. دو بالش	۱۵. روانداز پشمی
۴. دو کوزه‌ی سفالی کوچک	۱۰. آفتابه	۱۶. دو انگوی نقره
۵. آسیاب دستی	۱۱. روسری	۱۷. عطر
۶. کاسه‌ی سفالی	۱۲. پیراهن	

پدر، وسایل را یک‌به‌یک در دست گرفت و نگاه کرد؛ اشک در دیدگان مبارکش حلقه زد؛ دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و فرمود: «پروردگارا! به کسانی که بیش‌تر ظرف‌های‌شان سفالی است، رحمت فرست!»
پرند جهیزیه‌ی زهرا، «گِل» بود!





چهار من

مادرم چند ماه است اصرار می‌کند که برایم خواستگاری برود؛ چند ماه است که سن‌وسالم را به زخم می‌کشد و از آرزوهای خودش برای دیدن بچه‌های من حرف می‌زند. چند ماه است که دیگر به گریه افتاده و از ترس ندیدن عروسی من ناله می‌کند؛ ولی من زیر بار نمی‌روم. من تا وقتی خانه‌ای برای خودم و ماشینی برای پارکینگ آن نداشته باشم و درآمد به سقفی که خودم تعیین کرده‌ام نرسد، سراغ ازدواج نمی‌روم.

به مادرم می‌گویم: «آخه کدوم دختری رو می‌شناسی که توی این دوره و زمونه با یه پسری مثل من بخواد زندگی کنه؟ الان توقع دخترا خیلی بالاست؛ خونه و ماشین و جواهرات و لباسای آن‌چنانی می‌خوان؛ خودت رو خسته نکن، کسی منو قبول نمی‌کنه!»

مادرم می‌گوید: «بی‌خود بهونه نیار. من یه دختر پیدا کردم، باهاشم صحبت کردم، حاضره با این شرایط باهات ازدواج کنه، فقط می‌گه باید اخلاق و اعتقادات مون



با هم جور باشه. تو که شغل و درآمد داری، اگه یه زنِ بساز داشته باشی، راحت کنار هم زندگی می‌کنید، مگه ماها وقتی ازدواج کردیم چی داشتیم؟! حُب آدم کار می‌کنه کم‌کم زندگی‌شو سروسامون می‌ده. این دختر خیلی فهمیده و باشعوره؛ باور کن مادّیات براش مهم نیست.»

بین خودمان بماند، خودم دلم راضی نیست با این وضعیّت فعلی ازدواج کنم، اُفت دارد برایم. من برای خودم شخصیّتی هستم. مگر می‌شود دوستانم بیایند دیدنم و ببینند در خانه‌ی اجاره‌ای زندگی می‌کنم؟! مگر می‌شود همسر من نتواند پیش همسران دوستان و فامیل از لباس‌ها و جواهراتش حرف بزند؟! محال است زیر بار چنین زندگی‌ای بروم!

حتماً دختری که حاضر است با این وضعیّت فعلی من زندگی کند، خانواده‌ی حسابی ندارد؛ لابد شخصیّت اجتماعی برایش مهم نیست. چنین دختری اصلاً لیاقت ندارد با آدم باکلاسی مثل من زندگی کند. سطح توقّع آدم‌ها نشان‌دهنده‌ی شخصیّت‌شان است؛ هرچه باکلاستر، توقّعش از زندگی، بالاتر.



چهار او

مادر نداشت که برایش خواستگاری برود. خانه نداشت که دست همسرش را بگیرد و نشانش بدهد و کلاسش را به رُخ بکشد. آن قدر فقیر بود که زنان قریش بارها و بارها فاطمه‌اش را به خاطر فقر شوهرش، زخم زبان زدند.

آخر فاطمه خواستگار ثروتمند، زیاد داشت، خیلی زیاد. مردان بزرگ و مشهور قبایل، به پشتوانه‌ی دارایی‌های زیادشان از دنیا و دارایی‌های اندک‌شان از آخرت، دنبال کسب افتخار دامادی پیامبر بودند و با پیشنهادهای به گمان خودشان خیره‌کننده، سراغ رسول مهربان خدا می‌آمدند و می‌گفتند: «آن قدر طلا و نقره در مقابلش می‌ریزیم که پشت کوهی از جواهر پنهان شود.»

اما نه فاطمه دنبال طلا و نقره و خانه بود، نه پدرش. وقتی پدر، موضوع خواستگاری علی (علیه السلام) را با دختر درمیان گذاشت و از فاطمه‌اش نظر خواست، زهرا سر به زیر انداخت و آهسته زمزمه کرد: «یا رسول الله! انت اولی بما تری.»^۲



و بعد، از سخنانی که دیگران درباره‌ی پسر عمویش می‌گفتند و عیب‌جویی‌ها و بدگویی‌های آنان گفت. رسول خدا ﷺ در پاسخ، قطره‌ای از فضائل معنوی علی (علیه السلام) را پیش‌روی فاطمه گذاشت و این‌گونه دخترش را خوش‌حال کرد: «**ما اختار علیه احداً من اهل الارض**»^۳ و پدر این‌گونه صحبت را پایان داد: «اگر علی نبود، همسری برای تو در عالم پیدا نمی‌شد!»

درس این گفت‌وگو برای تاریخ ماند؛ برای پسرها و دخترهایی که قرن‌ها بعد، یادشان می‌رود انسان باید هم زمین داشته باشد هم آسمان و هرچه سهمش از آسمان بیش‌تر باشد، می‌تواند با خیال راحت، بر کوچکی سهم زمینش چشم ببندد و دلش را برای گرفتن سهم بیش‌تر و بیش‌تر از آسمان، انشراح^۴ بخشد.







من و ما و او

می‌گویم: «برایم مثال‌های قدیمی ننزید. امروز دیگر نمی‌شود عروسی این مُدلی گرفت. حالا همه‌چیز فرق کرده، زندگی‌ها عوض شده...»

و چشم می‌بندم به روی تمام عروسی‌هایی که به‌سادگی و زیبایی برگزار شده‌اند و می‌شوند و خواهند شد؛ چشم می‌بندم به روی این‌که آن‌ها الگوی همیشگی تاریخ‌اند، خط می‌دهند به زندگی آدم‌ها، مسیر تعیین می‌کنند برای رفتن و رسیدن. قرار نیست برای این‌که از الگویت پیروی کنی، حتماً بروی حصیر و لیف خرما بخری و کوزه‌ی سفالی داشته باشی، فقط قرار است از آن‌ها خط بگیری؛ مسیر بگیری؛ جهت بگیری.

چقدر زیباست که یک جامعه‌ی چندمیلیونی به همان جهت حرکت کنند، آن وقت چقدر رفتن و رسیدن آسان‌تر می‌شود!





فقط های او

قرار نبود مثل همه‌ی عروس‌های دیگر دنیا باشد؛ هرچه باشد او سرور زنان آفرینش بود؛ دُرْدانه‌ی رسول مهربان خدا بود و در محاصره و جنگ و هجرت و عام‌الحرزن، دوشادوش پدر، تلاش کرده بود و نام اُمّابیه‌ها را جایزه گرفته بود. ازدواج او از ازل تا ابد، نظیر نداشت و نمی‌توانست داشته باشد؛ تنها مرتبه‌ای بود که آفرینش می‌توانست پیوند دو انسان معصوم را به تماشا بنشیند.

خدا برایش گزینه‌های مخصوصی کنار گذاشته بود تا بر صفحه‌ی تاریخ ثبت شود و بر فضائل این زوج بی‌بدیل، شهادت دهد.

*

هرروز بزرگان بسیاری به طمع کسب افتخار دامادی رسول خدا، به محضر ایشان می‌آمدند و با پاسخ: «**انتظر امرالله**» ناامیدانه برمی‌گشتند. موضوع ازدواج فاطمه ع.ا.س.، امری آسمانی بود و باید از عالم بالا فرمانش صادر می‌شد.



آن روز دلاور بیست و سه ساله، در محضر آسمانی رسول خدا ﷺ نشسته بود. ندای پدرا نهی خیرالبشر، دل بی تاب علی را به توفان کشاند: «علی جان! تصمیم نداری ازدواج کنی؟» علی شرمگینانه سر به زیر افکند و گفت: «رسول خدا ﷺ داناتر است.» با این که زمینه به خوبی فراهم شده بود، حیا اجازه نداد تقاضای ازدواج با فاطمه را مطرح کند و لحظاتی بعد با دلی اندیشناک از محضر حضرت بیرون آمد؛ هنوز زیاد دور نشده بود که یکی از اصحاب دنبالش آمد: «رسول خدا ﷺ شما را احضار کرده است.»

همین که علی علیه السلام وارد شد، شادمانی پیامبر در لبخندی آسمانی نمایان گردید: «علی جان! برنامه ی ازدواجت از طرف خداوند ترتیب داده شده! جبرئیل نازل شد و دسته گلی برایم آورد. وقتی از چپستی آن پرسیدم، گفت: امروز خداوند امر فرموده فرشتگان، بهشت را تزیین کنند و سوره طه و یس و حمعسق بخوانند. فرموده امروز روز نامزدی علی و فاطمه است و فرشتگان به شادی این جشن، یک دیگر را گلباران کردند و این دسته گل، از همان گل های بهشتی است.»



جبرئیل می‌گفت: «فرشته‌ای به نام راحیل پرسید: پروردگارا! چرا جشن ازدواج این دو را در آسمان برگزار کرده‌ای؟ این دو چه ویژگی‌ای دارند؟»

پاسخ آمد: «این دو در محبت به من از تمام همسران عالم برترند و همتایی برای‌شان نیست. من این زوج را بر تمام آفریدگانم حُجَّت قرار دادم.»

قرار بود برای عروس نوجوان، مهریه تعیین کنند. توافق میان داماد و رسول خدا با پانصددرهم انجام شد؛ ولی عروس ناخشنود بود. گفت: «یا رسول‌الله! به همسری علی (علیه السلام) راضی‌ام؛ ولی مهریه‌ی پانصددرهمی را نمی‌خواهم. می‌خواهم مهریه‌ام با دختران دیگر متفاوت باشد.»

فرستاده‌ی حق پاسخ داد: «خداوند، خمس زمین را مهریه‌ی تو قرار داد.»

فرمود: «راضی نمی‌شوم.»

فرمود: «جبرئیل نازل شده و می‌گوید: بهشت و هرچه در اوست، مهریه‌ی فاطمه باشد.»

فرمود: «راضی نمی‌شوم.»

پرسید: «چه می‌خواهی؟»

فرمود: «از خدا بخواهید شفاعت گناه‌کاران امت شما را مهریه‌ی من قرار دهد!»

لحظاتی بعد، جبرئیل با ورقی از حریر از آسمان نازل شد که بر آن نوشته شده بود: «خداوند



مهرتبی فاطمه را شفاعت گنه کاران امت پدرش قرار داد!»

*

بعد از جاری شدن خطبه‌ی عقد، کینه‌ی منافقان هرروز در قالب کنایه و زخم‌زبان، دل عروس و داماد را می‌خراشید. زنان کینه‌ورز آن‌قدر به فاطمه‌ی نوجوان زخم‌زبان زدند که چند بار غم دلش را پیش پدر برد و حتی چشمان مهرانش اشک‌بار شدند.

و این‌گونه شد که منافقان، سبب خیر شدند؛ چون خدا خواست و این‌گونه شد که رسول حق، بارها و بارها فضائل علی (علیه السلام) و فاطمه (علیها السلام) را گوش‌زد کرد و از چیزهایی سخن گفت که هیچ‌کس جز خودش و خدا نمی‌دانست و این‌گونه شد که نبی خدا بارها برای برشمردن فضائل علی (علیه السلام) بر منبر رفت؛ کاری که قطعاً آن منافقان کوردل از آن کراحت داشتند.

*

شب عروسی‌اش جبرئیل، میکائیل، اسرافیل و هفتاد هزار ملک و حورالعین بر زمین نازل شدند و مرکب عروس نوجوان را از خانه‌ی پدر تا منزل همسر همراهی کردند و تکبیرگویان او را به دست تقدیر زیبای خانه‌ی علی (علیه السلام) سپردند.





اوی او:

بارها فرمود: «فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَان؟» نعمت‌هایش را یک‌به‌یک شمرد و باز پرسید: «فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَان؟^۵» و در این میان از نعمتی عظیم نام برد: «مَرْجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ^۶»؛ دو دریا را به هم پیوند داد: دریای علی و دریای فاطمه تا «يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللَّوْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ^۷»، آفرینش از این ازدواج بی‌همتا بهره‌ای برد به عظمت تاریخ بشریت؛ همان «سَرَّ الْمُسْتَوْدِعِ فِيهَا^۸»؛ همان هدایتی که هدف آفرینش بود.

قرن‌ها از آن ازدواج آسمانی گذشته؛ ولی برای ما که از دیدن و چشیدن آن لحظه‌های ناب محروم بوده‌ایم یک یادگاری مانده است؛ از همان لؤلؤ و مرجان‌های ناب آفرینش، از همان «سَرَّ الْمُسْتَوْدِعِ فِيهَا»، یک یادگاری که «بقیه‌الله» می‌نامیمش؛ یک یادگاری که هرچه قدرش را بدانیم، حقش را به‌جا نیاورده‌ایم.

ای ناب‌ترین یادگاری خلقت! ای باقی‌مانده‌ی خدا در زمین! از آن سَرِّ دست‌نیافتنی، قطره‌ای به کویر دل‌مان بباران! بگذار در عشق این دو دریای به‌هم‌پیوسته غرق شویم؛ بگذار اگر نه تا ژرفای دریاها، لااقل تا ساحل امن معرفت شما بیاییم. ای ذخیره‌ی خدا بر زمین! آرامش، گم‌شده‌ی این روزهای بشر است؛ بگذار آن را در سایه‌سار عشقت بیابیم!

منابع:

۱. به نیکی نمی‌رسید؛ مگر این که از آن چه دوست دارید انفاق کنید. (آل عمران/ ۹۲)
۲. شما بهتر می‌دانید (بحارالانوار ج ۴۳، ص ۹۹)
۳. غیر از علی، احدی از اهل زمین را به همسری برنمی‌گزینم (بحارالانوار ج ۴۳، ص ۱۰۱)
۴. وسیع شدن قلب برای دریافت نور حکمت
۵. سوره‌ی الرحمن آیه‌ی ۱۳
۶. سوره‌ی الرحمن آیه‌ی ۱۹
۷. سوره‌ی الرحمن آیه‌ی ۲۲
۸. صحیفه‌ی مهدیه

